

# خاطرات



## به هیچ کس متکی نبودم

مقدمه

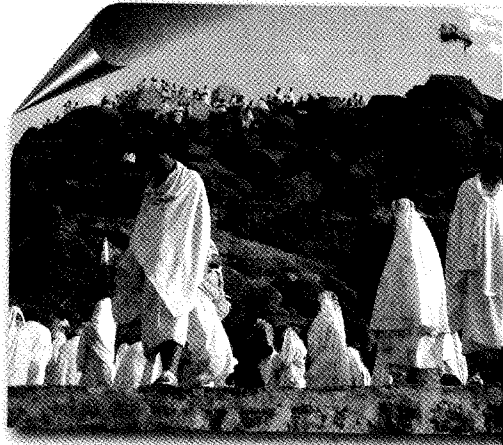
محمود مروج

زندگی هر کسی همراه با خاطره است،  
خاطره‌های تلخ و شیرین؛ خاطرات تلخ، در گذشته  
محبوس گردیده و شیرینی گذر از سختی‌ها را  
تداعی می‌کند و خاطرات شیرین بر فضای ذهنی  
انسان‌ها سایه افکننده و امیدواری را رونق  
می‌بخشد.

خاطرات سفر حج، از جهتی با خاطرات دیگر  
همانند است و از سویی متفاوت.

اعمال و مناسک حج چونان کلاس درسی  
است به وسعت آن سرزمین مبارک که سطح کلاس  
و آموزه‌های آن، بر همه یکسان است و هرکسی در  
آنجا، فارغ از هر جنس و نژاد، علم و تحصیل، ملک  
و سرمایه، موقعیت و مقام و هرگونه استعداد و  
توانایی، به دنبال درک و فهم راز آفرینش و اثبات  
بستگی و تجدید حیات شکوفه‌های ایمان و  
باورهای دینی خویش است.

خداوند سبحان را شاکرم که توفیق درک حج  
و زیارت خانه خود و حرم پیامبر و بقیع را بر این  
بنده بی مقدارش ارزانی داشت و اگر چه نتوانستم از  
آن فرصت خدادادی بهره زیادی ببرم اما می‌گویم  
با ذکر خاطرات گذشته، روزنه‌ای برای فهم و درک  
حقایق شگفت‌انگیز هستی بیابم و با یادآوری  
نعمت‌های الهی، بیش از پیش شکرگزار آستان  
حضرت دوست شوم:





## روزهای سخت انتظار به سر آمد!

روزهای پیش از سفر، هر لحظه‌اش برایم سرنوشت‌ساز و نفس‌گیر بود؛ چراکه چند سالی را به امید چنین روزهایی سپری کرده و در انتظار چنین لحظه‌هایی به سر می‌بردم.

سه سال پیش، با معرفی اتاق بازرگانی استان زنجان، گروهی به قصد نمایشگاه ظهران عربستان، وارد آن کشور شده و سپس جهت انجام مناسک حج به مکه مکرمه مشرف گردیدند. وقتی از این مسأله آگاهی یافتم، آرزو کردم کاش با آن‌ها بودم و به این سعادت نایل می‌شدم و بعد از آن، مدام پی‌گیر موضوع بوده و هر بار به علّت مشکلات و موانع پیش آمده، توفیق حضور و زیارت آن مکان مقدس را پیدا نمی‌کردم. امسال نیز چند ماه مانده به ایام حج باردیگر پی‌گیر شدم تا این‌که به صورت ضمنی موافقت به عمل آمد.

شرایط گرفتن ویزا و تهیه بلیت هواپیما، به گونه‌ای بود که برنامه دقیق حرکت را نمی‌دانستیم، تا این‌که خبر دادند ویزای دو نفر (خودم و پدرم) آماده شده و هفته بعد به عربستان پرواز خواهیم داشت.

ویژگی سفر ایجاب می‌کرد که با هواپیمای امارات، به‌طور غیر مستقیم از راه تهران - دبی به عربستان برویم و...

## مشکلات سفر

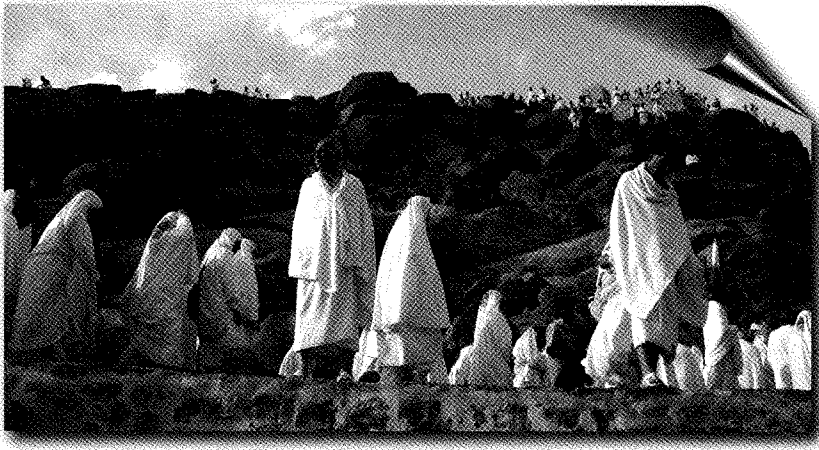
در شادی خیرِ خوش سفر حج بودم که پدرم به دلایل مختلف، از عزیمت به عربستان منصرف گردید. وضع برایم بسیار سخت شد. مسؤولان اتاق بازرگانی اطلاعات دقیقی از برنامه اعزام ارائه نمی‌کردند و در بعضی موارد از خود سلب مسؤولیت نیز می‌نمودند.

از پیگیری‌ها خسته شده بودم. امکان حد اقل هماهنگی در محیط کار میسر نبود. در برنامه‌های شخصی نیز پیش‌بینی‌های لازم صورت نگرفته بود تا این‌که عصر روز سه شنبه مورخ ۸۲/۱۰/۲۳ بعد از تماس‌های تلفنی پی در پی و بحث و مجادله با مدیر اجرایی شرکت بازرگانی اعلام انصراف نمودم.

ساعت تقریباً هفت شب به خانه رسیدم و از شدت ناراحتی تنها قدم می‌زدم و به این سو و آن سو می‌رفتم. ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. یکی از دوستان نزدیک و قدیمی‌ام بود

که بعد از احوال‌پرسی، حلالیت خواست و قسمت این بود که ایشان به عنوان پزشک کاروان عازم مکه مکرمه گردد.

بعد از خدا حافظی با ایشان، بیش از گذشته در تب و تاب این فریضه پر رمز و راز الهی می‌سوختم. با خود می‌گفتم: چرا باید عرفات را در شب عرفه درک نکنم. اشتیاق سفر از یک طرف و ابهامات و نگرانی‌ها و بسیاری از تنگناها و مشکلات از طرف دیگر، فشار مضاعفی را بر روح و روانم وارد می‌کرد.



لحظه‌ای به فکرم رسید که با پدرم در این خصوص مشورت کنم. بی‌درنگ با ایشان تماس گرفته و به صورت صریح وضعیت را گفتم و کسب تکلیف شرعی کردم. پدرم در پاسخ لغزشی از خود نشان نداد و با کمال صراحت بر تکلیف شرعی صحه گذاشتند. بعد از این تماس، بر عطش و اضطراب و نگرانی‌ام افزوده شد. اگر چه می‌دانستم در امر خیر نیازی به استخاره نیست لیکن به هر حال برای غلبه بر غوغای درونم، با تماس تلفنی، از پدر بزرگم درخواست استخاره کردم. پیش از این نیز در بسیاری از مشکلات و بحران‌های زندگی، چشم را به چشم او دوخته و آرامش را در نگاه او می‌یافتم. بعد از لحظاتی، ایشان با لحنی آرام، پاسخ دادند جواب استخاره خوب است. پرسیدم کدام سوره است؟ گفتند: سوره مبارک ابراهیم ع.



در این لحظه نام «ابراهیم» برایم عجیب بود و در عین حال مایه نشاط و امیدواری! و بعد آیه مبارک را چنین تلاوت کردند: «وَمَا لَنَا أَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَ قَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا وَ لَنَصْبِرَنَّ عَلَى مَا آذَيْتُمُونَا وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ»<sup>۱</sup> وقتی این آیه شریفه را شنیدم، احساس کردم پیام توحید و توکل و امتحان برایم دارد و چه امتحان سخت و توفیق ارزشمندی پیش رویم بود؟!

از سوئی، در برنامه حج، مهم ترین مطلبی که بنده باید بیاموزد، «توکل» است. پس تصمیم گرفتم با توکل به خدا، از همان لحظه بار دیگر کار را جدی شروع کنم. بعد از حضور در محل کار و خداحافظی با همکاران، ساعت ۹ شب به مقصد کرج راه افتادم...  
 هوا زمستانی بود و رانندگی را دشوار می کرد. مه غلیظ و بارش پراکنده برف، علاوه بر مشکل دید، جاده را لغزنده ساخته بود. دو سوی جاده پر از برف شده، آمد و شد وسایل نقلیه بسیار کم شده بود. گاهی تنها چند متر جلوتر را می دیدم! دشواری راه، سختی تصمیم و نگرانی ها و دلواپسی ها همواره بر وجودم سنگینی می کرد. بعد از مدتی، وقتی در آن مه غلیظ، از ۲۰ یا ۳۰ متری، چند چراغ کم فروغ پمپ بنزین شهرهای صائین قلعه و هیدج را دیدم، خوشحال و امیدوار شدم...

بالاخره بعد از سپری کردن شهرهای خرمدره، ابهر، تاکستان و قزوین، ساعت یک نیم شب به کرج رسیدم.

فردای آن روز برای گرفتن جواب قطعی عازم تهران شدم. البته در این میان یک بار، به خاطر مشکلات و سختی های پیش رو، خواستم منصرف شوم و به خانه برگردم و همه چیز را خاتمه یافته تلقی کنم. اما به یاری خداوند، بر این دلهره ها چیره شدم و در تهران مستقیم به دفتر هواپیمایی رفتم.

از آن رو که تجربه خرید بلیت هواپیمای خارج از کشور را نداشتم، مقداری با احتیاط وارد آژانس شدم. از باجه اول، در رابطه با پرواز تهران - دبی پرسیدم. در قسمت دیگر، خانم محجبه و خوش برخوردی، ضمن پاسخ به چند پرسش، گفت، برای عربستان، به طور غیر مستقیم، تنها یک پرواز هست که جایی برای رزرو احتمالاً نداشته باشیم. وقتی مشخصاتم را دادم، گفت: از شرکت تماس گرفته و خواسته اند نام شما را حذف کنیم!

با همه پیچیدگی های کار، مأیوس نشده، با شرکت تماس گرفتم و بعد از بحث و گفتگو و

پیگیری‌های زیاد، موافقت خود را اعلام کردند و بلیت پرواز برایم صادر شد و من فردای آن روز، بعد از خداحافظی با دوستان و خویشان، عازم فرودگاه مهرآباد شدم.

اکنون لحظه جدا شدن از خانه و خانواده و عزیزان و دست شستن از کار و زندگی است برای انجام حج ابراهیمی.

به فرودگاه که رسیدم، مراحل قانونی طی کرده، وارد قسمت پرواز شدم. لحظاتی چشمان خود را برای یافتن دوست و آشنایی به این سو و آن چرخاندم اما دریغ از یک آشنا! بیشتر مسافران شرکت، به قصد تجارت عازم عربستان بودند و در این میان، تنها نام یک نفر را که نیت حج داشت، برایم گفتند. در آن جمع او را یافتم و تصمیم داشتم که با وی بنای دوستی گذاشته و همسفر شوم، اما گویا قسمت این بود که آن یک نفر نیز به این دوستی و ابراز محبت، پاسخ مثبت ندهد و به آن پایبند نباشد.

وقتی وارد هواپیمای امارات شدیم، فضای متفاوتی را احساس کردم. پوشش نامناسب میهمانداران و مسافران، پخش فیلم‌های خارجی، مشروبات الکلی و حرکات و صحبت‌های بعضی از مسافران آزار دهنده بود.

میهمانداران، پس از دقایقی حرکت، پذیرایی را آغاز کردند. به خاطر ترس از ناراحتی معده‌ام، تنها از شیرینی و آب استفاده کردم.

سرانجام به فرودگاه دبی رسیدیم. توصیف این فرودگاه با چند کلمه ممکن نیست. باید بگویم که از لحاظ امکانات، جمعیت و فضا، بسیار متفاوت از آن است که بیشتر دیده بودم. متوجه شدم چند نفری به دنبال نمازخانه می‌گردند. خواندن نماز برایم قوت قلب بود و بسیار شیرین، به گونه‌ای که گویی در آن فضا به نماز پناه آورده بودم.

بعد از نماز، با یک بازاری اصفهانی هم صحبت شدیم. انسان شیرین و خوش صحبتی به نظر می‌رسید. او یک عراقی را به من معرفی کرد که مسؤولیت هدایت یک کاروان در مکه و مدینه را بر عهده داشت. از روی بی‌تجربگی، از همانجا با او بنای گفتگو و معامله و چانه زدن را گذاشتم. ناشیانه با این و آن صحبت کرده و نیت خود را برملا می‌کردم. ایشان تذکر دادند که در این خصوص با کسی صحبت نکنم. گویا سادگی و صداقت من، کار دستم می‌داد! پس از آن، متوجه شدم که چند نفر سودجو، با دریافت پول، گروهی از مردم را به صورت آزاد به مدینه رسانده و با کمک شرکت‌های خدماتی و حتی چند نفر از افراد بومی، مسؤولیت اسکان



و تدارکات آن‌ها را عهده‌دار می‌شوند و...

بالاخره بعد از چند ساعت توقف و صرف شام عازم فرودگاه دمام عربستان شدیم. مدت پرواز زیاد نبود. خیلی زود در فرودگاه دمام نشستیم. فرودگاه وسیع و بزرگی به نظر می‌رسید. بعد از پیاده‌روی نسبتاً طولانی و استفاده از پیاده‌روهای متحرک، وارد قسمت تشریفات و کنترل مدارک شدیم و بعد از طی مراحل قانونی، به طرف شهر الخَیْر و محل اسکان، راه افتادیم. در شهر الخَیْر نیز صحنه‌های تلخ و در بعضی از موارد شیرین برایم پیش آمد. از آغازین دقایق صبح، راه‌های عزیمت به مکه یا مدینه را پرس و جو و ارزیابی کردم. راه زمینی بسیار طولانی بود؛ ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ کیلومتر! از واسط‌ها هرگز جواب دقیق و قطعی دریافت نمی‌کردم. همگی به همدیگر پاس می‌دادند تا انسان را خسته کرده و بالاخره تسلیم شرایط خود کنند. بعد از ظهر آن روز به همراه جمعی عازم فرودگاه دمام شدیم، تقریباً ۵۰ تا ۶۰ کیلومتر با شهر الخَیْر فاصله داشت.

یکی از واسط‌ها دو بلیت اضافی به مقصد دمام - ریاض - مدینه داشت، اما به خاطر صحبت‌های قبلی، دیگران را بر من ترجیح داد. با کمک یکی از عوامل بومی و مساعدت یکی از مأموران به ظاهر شیعه مذهب، در آخرین لحظات بلیت را دریافت کردم، وقتی گذرنامه‌ام را خواستند، ناگهان متوجه شدم که در هنگام تسویه حساب با هتل، گذرنامه اشتباهی تحویلیم داده‌اند و خلاصه همه رفتند و من تنها و تنها در فرودگاه از پرواز بازماندم. بعضی از همراهان، با بیان یا نگاهشان ناراحتی خود را ابراز می‌کردند و بعضی بی‌خیال بودند.

ناگزیر با گام‌های خسته و درمانده‌ام به شهر الخَیْر بازگشتم. یکی از واسط‌ها نمک بر زخمم پاشید و به گونه‌ای القا می‌کرد که باعث و بانی این مشکلات خودم هستم. فضای هتل برایم بسیار سنگین و غیر قابل تحمل بود.

به قصد توسل به آستان حضرت زهرا علیها السلام، دو رکعت نماز خواندم. تا آن زمان، خودم را این همه به آستانش نزدیک احساس نکرده بودم. پس از مراجعت متوجه شدم که با همت آن عرب شیعه، برای ساعت یک بعد از نیم شب، بلیت تهیه شده و به خاطر نبود پاسپورت، فقط یک رمز (کد) کامپیوتری داده بودند. ساعت ۷ شب؛ یعنی ۴ ساعت زودتر از موعد، خودم را به فرودگاه رساندم و با زحمت، بخش صدور بلیت را پیدا کردم. خوشبختانه با ارائه کد، ۲ عدد

کارت پرواز به مقصد ریاض و مدینه دریافت کردم. در بلیت تحویلی، نامم محمود - حسین - مروّج قید شده بود و احساس می‌کنم کلمه حسین نامی آشنا برای آن عرب و مأمور شیعه بود. در موعد مقرر؛ ساعت یک بعد از نیم شب، به مقصد ریاض سوار هواپیما شدیم. بر خلاف انتظار، در فرودگاه ریاض هوا نسبتاً سرد بود. علی‌رغم خستگی و بی‌خوابی، نتوانستم بخوابم. ناچار در فرودگاه به این طرف و آن طرف رفتم و وقت گذرانی کردم. بعد از نماز صبح، همراه مسافران سوار هواپیما شدیم. به محض این‌که صندلی خود را یافتیم و نشستیم، به خواب رفتم. ظاهراً هواپیما به خاطر نقص فنی تأخیر داشت و وقتی از زمین بر می‌خاست بیدار شدم. وقتی از سوی خلبان اعلام شد که مقصد مدینه النبی است و زمزمه دعای سفر را شنیدم، احساس کردم شیرین‌ترین لحظات عمر من است و چقدر با شور و حال و لحن شیرین دعا خوانده می‌شد.

بعد از یک ساعت و اندی پرواز، خلبان اعلام کرد بعد از لحظاتی در فرودگاه مدینه فرود می‌آییم. در این حال، آفتاب طلوع کرده و هوا به‌طور کامل روشن شده بود. فرودگاه مدینه، بر خلاف چند فرودگاه قبلی، بسیار معمولی بود. هوا به خاطر بارش باران، بسیار لطیف و مانند هوای پر طراوت بهاری خودمان بود. فضای شهر بسیار با نشاط و شورانگیز می‌نمود. دیگر احساس غربت نمی‌کردم. گویی به دیار آشنا رسیده‌ام؛ مانند دیگران سوار تاکسی شده و بعد از پرس و جو، در اوایل خیابان «قربان نازل» پیاده شدم.

به طرف بعثه حجاج ایرانی راه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم، بر خلاف انتظار، به جز راهنمایی ساده هیچ کمکی نمی‌کردند. البته از برنامه‌ها و امکانات بعثه اطلاع دقیقی نداشتم. قبل از آن فکر می‌کردم که به محض رسیدن به بعثه، دیگر مشکلی نخواهم داشت، اما واقعیت جز این بود. در اینجا بود که باز هم احساس کردم باید با توکل به خداوند، دست بر زانوی خود بگذارم و خودم برای روزهای اقامت و اوقات زیارت برنامه‌ریزی داشته باشم؛ از موضوع اسکان و غذا گرفته تا چگونگی رفتن به مکه و انجام درست مناسک حج؛ به‌ویژه این‌که با ویزای تجاری به مکه رفتن، کاری است بسیار مشکل.

در روز نخست به دیدار یکی از آشنایان رفته، کوشیدم از فرصت استفاده کنم و اطلاعات درستی به دست آوردم. برای اقامه نماز ظهر، به حسینیه شیعیان و نماز شیخ عمری (رهبر شیعیان مدینه) رفتم و بعد از اقامه نماز، با یک ایرانی ۷۰ ساله فرهیخته آشنا شدم و به



اتفاق هم، اتافی در نزدیکی مسجد بلال اجاره کردیم. روزی نمایندهٔ مقام معظم رهبری و ریاست محترم سازمان حج و زیارت را دیدم که از بعثهٔ حضرت آیت‌الله بهجت دیدار می‌کردند. خواستم مشکلم را با او در میان بگذارم، اما نمی‌دانم چه شد که منصرف شدم و به آستان حضرت دوست توکل کردم.

برای اسکان کامل و عزیمت به مکه و تهیه بلیت هواپیما و... با شرکت‌های زیارتی مذاکرات زیادی کردم ولی به دلایلی، به توافق نمی‌رسیدیم.

روزها را بیشتر به دنبال رفع مشکلاتم بودم و شب‌ها را برای زیارت به مسجدالنبی می‌رفتم و بعد از نماز مغرب، تا هنگام بسته شدن درهای مسجد، در آن مکان مقدس می‌ماندم و در آخر، از در مقابل ضریح حضرت پیامبر ﷺ خارج می‌شدم.

وقتی به آن مکان مقدس (قبور ائمهٔ باقیع) می‌رسی،  
احساس عجیبی پیدا می‌کنی. اگر چه در ظاهر قبرستانی  
معمولی است ولی فضای منحصر به فردی دارد.

دو مرتبه در شب‌ها، در حلقهٔ قرائت قرآن مسجدالنبی شرکت کردم. تلاش می‌کردم آیات را با دقت و رعایت مخارج حروف و تجوید تلاوت کنم، وقتی نوبت به من رسید، قرائت را به شکل ترتیل آغاز کردم. دیگران معمولاً چند سطر یا آیه از آیات قرآن می‌خواندند ولی به من اجازه دادند تا یک صفحه و نیم تلاوت کنم و در آخر استاد با یک تذکر و اشکال جزئی، آن هم در لحن، بنده را تشویق کرد. ابتدا فکر می‌کردند عرب زبان هستم، وقتی پرسیدند: اهل کجایی؟ با صدای رسا گفتم: ایرانی‌ام و خیلی تعجب کردند! بعد از جلسهٔ قرآن، پشت ضریح حضرت نشسته، زیارت حضرت فاطمه علیها السلام را می‌خواندم و خدا را به خاطر این همه نعمت و لطف و رحمت شکر می‌گزاردم.

## بقیع

روزی بعد از اذان صبح، عازم مسجدالنبی شدم اما به نماز جماعت نرسیدم. در پشت نرده‌های بقیع منتظر گشوده شدن درهای بقیع ماندم. به محض باز شدن درها، اولین نفر بودم که خود را به مقابل قبور مطهر ائمه علیهم السلام رساندم و از این توفیق، بسیار خوشحال و خرسند شدم.

وقتی به آن مکان مقدّس می‌رسی، احساس عجیبی پیدا می‌کنی. اگر چه در ظاهر قبرستانی معمولی است ولی فضای منحصر به فردی دارد. به نظر می‌رسد بیشتر مردم وقتی قبور ساده‌ائمه بقیع علیهم‌السلام را با ضریح‌های پر شکوه و جلال ائمه دیگر مقایسه می‌کنند، متأثر شده، اشک از دیدگانشان جاری می‌شود و چه بسیارند حجاج و زائرانی که وقتی به مدینه می‌رسند زیارت بقیع و گریستن در آن مکان مقدّس را، امری واجب نانوشته می‌شمارند!

البته زائران شیعه به دنبال گمشده‌ای هستند که هرگز او را نمی‌یابند و عقده‌های دلشان، نه تنها برطرف نشده که بیشتر نیز می‌گردد و او همان پاره تن رسول الله و ام‌ابیها، حضرت زهرا علیها‌السلام است؛ این جاست که بر عقده‌های زائران بقیع افزوده می‌شود.

آری، قبر ائمه بقیع، با آن همه سادگی‌اش، بسیار جذاب و زیباست؛ به طوری که انسان هر چه می‌نگرد، سیر نمی‌شود و می‌خواهد نزدیک و نزدیک‌تر شود.

اینجا مکانی است که هرچه اشک بریزی سبک‌تر می‌شوی، اما ازدحام، ممانعت مأموران، زمان محدود زیارت و این‌که از نزدیک نمی‌توانی ائمه را زیارت کنی و نمازی بخوانی، همه اینها موجب می‌شود همیشه نارضایتی و عقده‌های تازه در دل داشته باشی.

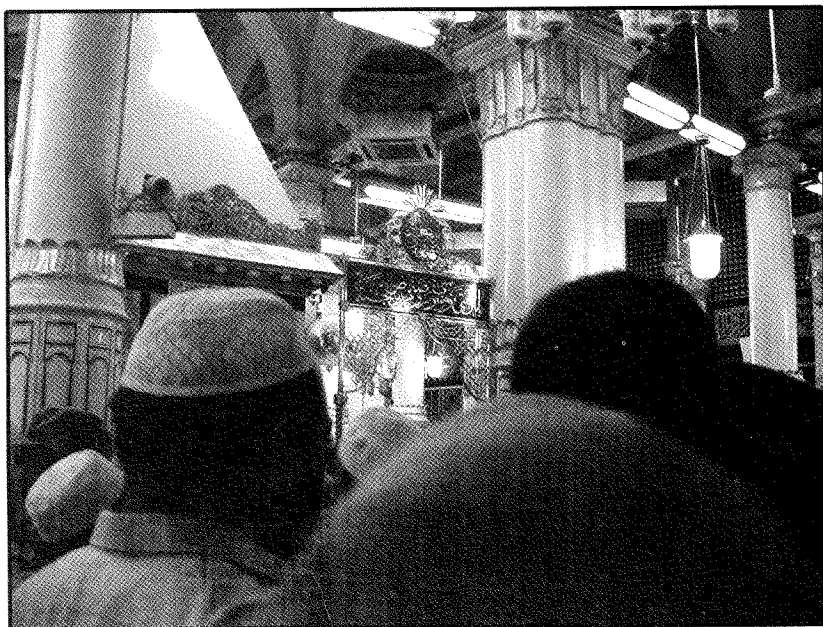
احساس می‌کنی که بقیع فریاد مظلومیت سر می‌دهد و هر زائری این فریاد را با گوش جان می‌شنود و با آن همصدا می‌شود.

اگر چه کوشیدم خاطره آن لحظه‌های غم‌انگیز را بازگویم، لیکن به یقین هر چه بگویم کم است و نارسا.

وقتی در برابر ضریح رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم قرار می‌گیری، احساس خودمانی بودن داری. کشش و جاذبه‌ای در آن مکان مقدّس احساس می‌کنی که هرگز آن را ندیده‌ای و بالاخره احساس غربت نمی‌کنی.

وقتی می‌گویی: «السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ» گویی یک مفهوم بسیار آشنایی در ذهن تو تداعی می‌شود؛ بسیار زیبا و با عظمت.

قبر پیامبر همچون نگین در گوهر وجود می‌درخشد. الطاف آن وجود نازنین و مقدّس را احساس می‌کنی و باید گفت که توصیف بسیاری از زیبایی‌ها از قدرت و ظرفیت عقلانی ما خارج است و چگونه می‌توان با این الفاظ کم ظرفیت، این نعمت‌های وصف‌ناپذیر خدا را که بر بشریت و به‌ویژه بر مسلمانان ارزانی داشته است را بر شمرد؟!



### وداع با پیامبر ﷺ

آخرین شب اقامت در مدینه، برای وداع، عازم مسجدالنبی شدم. بعد از زیارت و دعا، کم کم خودم را به ضریح منور رساندم و عرض کردم:

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا نَبِيَّ اللَّهِ...»

و بعد از لحظاتی، فضا به قدری لطیف، صمیمی و خودمانی بود که با زبان خودمانی گفتم:

«سلام، آقا! پدرم، مادرم و خودم فدای تو!». از طرف بچه‌ها و همه کسانی که هنگام آمدنم، التماس دعا گفتند، سلام کرده و آرام آرام از در اصلی خارج شدم و چه وداع غریبی!

### خوشحال از یافتن همراهان، غمگین از ترک مدینه

فردای آن روز، بعد از پرس و جو با خیر شدم کاروان مشهدی‌ها، که تقریباً وضعیت مرا داشتند، به صورت گروهی و با کمک چند نفر از افراد خبره و احتمالاً واسطه‌ها، عازم مکه مکرمه هستند. نشانی ایشان را گرفته و به نزد آنان رفتم و با مسؤول کاروانشان وارد گفتم و گفتم: خداوند یاری کرد که همراه آنان شوم و از تنهایی رهایی یابم. البته راه‌های دیگری هم برای عزیمت به مکه وجود داشت، لیکن با دشواری‌هایی همراه بود. بی‌درنگ وسایلم را

برداشته، به آنان پیوستم. پس از آن، وسایل را به باربند بسته و حوله‌های احرام را همراه خود برداشتم و به جانب مسجد شجره راه افتادیم.

از این‌که همراهانی یافته و وارد گروه آنان شدم، بسیار خوشحال بودم، اما از این جهت که اقامتم در مدینه بسیار کوتاه شد و آنگونه که آرزو داشتم، نتوانستم زیارت کنم، ناراحت و غمگین شدم.

وقتی از شهر مدینه دور می‌شدیم، همگی با حسرت، به این سو و آن سو نگریده، می‌گفتم: خدا حافظ، ای رسول الله ﷺ، خدا حافظ ای زهرای مرضیه علیها السلام، خدا حافظ ای امام حسن علیه السلام... و بالاخره، خدا حافظ ای بقیع...

### مسجد شجره

مسجد شجره فضای معنوی عجیبی داشت. خیل عظیمی از مردم به این مکان وارد می‌شدند و مدتی را در آن ایستگاه معنوی درنگ کرده، بعد از تحوّل و انقلابی درونی و راز و نیاز، فوج فوج و دسته دسته خارج می‌شدند.

چهره‌های آنان نشان از موفقیت داشت، اما هیجان و مسؤولیت نیز بر شانه‌هایشان سنگینی می‌کرد. حوله احرام خود را بسته، وارد مکان قدیمی مسجد شدیم و نیت احرام کرده، لَبَّيْكَ گفتم؛ «لَبَّيْكَ، اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، اِنَّ الْحَمْدَ وَ النَّعْمَةَ لَكَ وَ الْمُلْكَ، لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ».

همچنان نگران بودم که محرم شده‌ام، اما اگر به مکه نرسم چه می‌شود؟! حاجیان را می‌دیدم که با فرهنگ‌ها، گویش‌ها و رنگ‌های گوناگون، دسته دسته به مسجد شجره (یا ذو الحلیفه) وارد شده و با اندکی تأمل محرم می‌شوند و آنجا را به مقصد مکه ترک می‌کنند و همگی «لَبَّيْكَ، اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ...» را زمزمه می‌کنند.

لحظاتی را سخت هیجان داشتم و با دشواری نیت احرام «عمرة تمتع» می‌کردم. اگرچه احرام امری درونی است، اما گویی انسان بعد از احرام بگونه‌ای دیگر می‌شود!

وقتی حاجی مُحرم می‌شود، گویی گرد سفیدی از معنویت بر جسم و جاننش نشسته است. با این حال و هوا و هیجان، به جانب مکه مکرمه راه افتادیم و وارد شاهراه اصلی مدینه

- مکه شدیم.



## ایستگاه‌های بازرسی و...

وقتی به نخستین ایستگاه بازرسی و تفتیش رسیدیم، همه نگران بودند و من از همه نگران‌تر! صدای ضربان قلبم را کاملاً احساس می‌کردم با توصیه روحانی کاروان، که سید وارسته‌ای از مشهد بود، آیه «وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهْمًا لَا يُبْصِرُونَ»<sup>۲</sup> را زمزمه می‌کردیم. ماشین را متوقف کردند. وقتی لحظه کنترل مدارک ما رسید، زنگ تلفن همراه مأمور نواخته شد و او در حالی که مشغول مکالمه بود، با اشاره به ما گفت: بروید!

در ایستگاه دوم، به خاطر تخلّف یک دستگاه ماشین در مسیر مجاور، به ما اجازه عبور داده شد و بدین ترتیب با یاری صاحب حج، خدای مهربان، تفتیش و بازرسی‌ها را رد کردیم و کم‌کم به مکه مکرّمه نزدیک و نزدیک‌تر شدیم. طبق گفته زائرانی که سفر چندم آنها است و تجربه بیشتری دارند، معمولاً در سه راهی جدّه و قسمت ورودی مکه بازرسی‌ها و تفتیش بیشتر می‌شود، حتّی در قسمت ورودی، گذرنامه همه کاروان‌ها را تحویل می‌گیرند، اما بی‌آنکه ویزای ما را تحویل بگیرند، از آن محل هم عبور کرده و وارد محیط حرم شدیم. در آخرین ایستگاه، تصمیم گرفته بودم که اگر مشکلی ایجاد شود، با پای پیاده، خودم را به مکه و حرم برسانم.

در قسمت ورودی، در تابلوی بزرگی قید شده است: «ورود افراد غیر مسلمان ممنوع» این مطلب برایم بسیار خوشایند و جالب بود؛ چون که در عالم خیال، عکس این معنا را برداشت می‌کردم!

وقتی از آخرین بازرسی و تفتیش‌های یافتیم، با سرعت به سوی مکه پیش می‌رفتیم. همگی خوشحال و هیجان زده بودیم. بخش عمده‌ای از نگرانی‌هایم برطرف شد. در این حال، هم احساس آزادی می‌کردم و هم احساس تعلّق و بندگی و نیز احساس امنیّت و موفقیت. خیلی دوست داشتم که در آن لحظات، این موفقیت و وصال را به آگاهی خانواده‌ام برسانم.

ساعت تقریباً ۲ بامداد بود، به اتفاق همراهان، در منطقه عزیزیه، در ساختمانی که همراهان مشهدی پیشتر برنامه‌ریزی کرده بودند، مستقر شدیم. سرپرست کاروان در نظر داشت

بعد از استراحت کوتاه، جهت به جا آوردن اعمال به مسجد الحرام برویم، اما من بی تاب بودم، بعد از کمی پرس و جو و شناسایی نسبی منطقه، بی درنگ خودم را به خیابان اصلی عزیزیه رسانده و با یکی از همراهان، به طرف مسجد الحرام راه افتادیم. نمی دانم او چه حالی داشت. با همدیگر سخن نمی گفتیم. گویی هم رفیق صمیمی بودیم و هم نسبت به همدیگر غریب. بعد از توقف اتوبوس، هر دو با شتاب، خود را به خانه خدا نزدیک و نزدیک تر می کردیم.

نزدیک باب السلام رسیدیم. جمعیت زیادی در داخل و بیرون مسجد نشسته بودند. وقتی از پل روگذر صفا و مروه گذشتیم، به قسمت قدیمی مسجد الحرام در آمدیم. بی اختیار از همدیگر جدا گشته و هر کدام به سویی روان شدیم.

لحظه های عجیبی است! گویی که مدتها در بیابانی سوزان، یگه و تنها بوده ای و اکنون با لب های تشنه، تنهایی را پشت سر گذاشته و به چشمه صاف و گوارا رسیده ای!  
بی اختیار به سجده می افتی و گریه و آه و اشک...  
به یاد آوردم این شعر معروف را که:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

و اکنون معنای این بیت را بیش از پیش می فهمم و حس می کنم.

نگاهم همراه با گریه است و اشک و اشک هایم معجونی است از عقده ها و آرزوها. کعبه صاف بود و زلال، در عین حال آرام و دلریا. به خود می گفتم اینجا جای فریاد است و گسستن از قیدها و بندها. اینجا جای فرار از زمان و رنگ های زمانی است. کعبه به همه پناه می دهد، همه آنان که با اصلیت و خویشتن خویش، در هر رنگ و گویشی، به آن پناه می بردند؛ از هر شأن و مرتبه ای، ولو این که به ظاهر در پست و پایین باشند.

ابتدا دو رکعت نماز در برابر کعبه به جا آوردم و برای اطمینان خاطر، از روحانی محترمی اعمال عمره تمتع را پرسیدم و او به خوبی برایم شرح داد. به تنهایی اعمال را انجام دادم و منتظر اذان صبح شدم. بسیار خسته و مغلوب خواب بودم. به سختی برای اقامه نماز صبح، از جا بر می خاستم.



بعد از نماز، با دشواری تمام خود را به محل اسکان رساندم و بی اراده، به خوابی عمیق فرو رفتم.

فردای آن روز، وقتی اعمال عمره تمتع را به جا آوردم، به دنبال کاروانی آشنا گشتم. ابتدا به کاروان لرستان که دوست و همکارم بیشتر نشانی آن را داده بود رفتم. بعد از پیاده روی نسبتاً طولانی، به آنجا رسیدم، شبی را نزد آنان بودم. به دوستان گفتم که در صورت امکان، در در قبال پرداخت هزینه‌های اسکان و پذیرایی، روزهای باقیمانده را نزد آنان سرکنم، ولی پاسخ دقیقی نشنیدم. به نظر می‌رسد کاروان‌ها چنین اختیاراتی را ندارند.

شب را خوابیدم و فردای آن، مجدداً موضوع را پیگیری کردم اما به جز اندکی تعارفات ظاهری پاسخ روشن دریافت نکردم. فضای آنجا به عللی برایم سنگین و خسته کننده بود، اگر چه جایی نداشتم ولی با توکل به خداوند آنجا را به امید یافتن جایی ترک کردم. آرام آرام، در خیابان اصلی عزیزیه به سمت مرکزی شهر مکه قدم می‌زدم، آینده نامعلومی در پیش رویم بود و هیچ فکری به ذهنم خطور نمی‌کرد. فقط این را می‌دانستم که باید به خدا توکل کنم و خودم را بر هیچ کسی یا جایی تحمیل نکنم. حس می‌کردم اراده پروردگار متعال بر این استوار بود که به جز آستان او عزّ و جلّ، به هیچ کس محتاج نباشم.

در این حال و هوا، به دفتر مخابرات رسیدم، بار دیگر با آن مرد عراقی که در شهر الحُبَر آشنا شده بودم تماس گرفتم. خوشبختانه او در مکه بود و نشانی کاروانی را که وی در آن بود به من داد. بی معطلی خودم را به آنجا رساندم. در پشت دانشگاه مکه بود. او از این که من به مکه مکرّمه رسیده‌ام متعجب شد. بعد از دقایقی گفت و گو و مقداری چانه زدن با کاروان «قافله النور» به توافق رسیدیم و یک تخت و غذای روزانه برایم مهیا گردید.

کاروان در یکی از نقاط خوب مکه استقرار یافته بود. حاجیان ارزشمندی از اتباع ایران، عراق و افغانستان، که بیشتر مقیم انگلیس و فرانسه بودند با این کاروان آمده‌اند. اگر چه مشکلاتی پیش رو داشتم، ولی با یاری خداوند بسیاری از گره‌ها یکی پس از دیگری گشوده می‌شد. روزهای شیرین و با معنویتی را سپری می‌کردم. شب‌ها را تا پاسی از شب، در حرم به راز و نیاز و نماز سپری می‌کردم و روزها یا به مطالعه می‌پرداختم و یا به دنبال تهیه بلیت و دیدار دوستان و آشنایان و همشهریان می‌رفتم.

بعد از فرا رسیدن ماه ذی‌حجه، هر روز بر ازدحام جمعیت افزوده می‌شد و همه

آرام آرام برای به‌جا آوردن مناسک حج آماده می‌شدند. از تمام نقاط دنیا دسته دسته و گروه گروه، وارد مکه می‌شدند. هر بیننده‌ای تفاوت‌های فرهنگی و قومی را کاملاً احساس می‌کرد البته در کنار این تفاوت‌های فرهنگی، یک روح بر تمام حج‌ج حاکم بود و آن هم روح توحید و چرخیدن بر گرد کعبه بود.

به دنبال امکانات و قوف در عرفات و منا افتادم. روزی به فکر افتادم که به یکی از کاروان‌ها مراجعه کرده از آنان بخواهم با پرداخت هزینه‌های مربوط، ایام تشریق را همراه آنان باشم. این بار نیز احتیاط کرده، منصرف شدم و سرانجام با کاروان «قافلة النور» به توافق رسیدیم که همراه آن کاروان باشم. در روزهای نزدیک به ایام تشریق در اثر گرمی هوا و حضور ملیت‌های گوناگون، هوای مکه به شدت آلوده شده بود، بنابراین، نگران سلامتی خودم هم بودم.

دغدغه خاطر دیگرم تهیه بلیت بازگشت به ایران بود. در این باره کاملاً متحیر بودم. شرکت هواپیمایی ایران و بعثه هیچ کمکی نمی‌توانستند بکنند، ناگزیر می‌بایست به شرکت‌های هواپیمایی خارجی مراجعه می‌کردم و از آن طریق بلیت می‌گرفتم، آن هم به صورت پرواز غیر مستقیم.

چند روزی به دنبال شرکت هواپیمایی امارات گشتم و بعد از چند روز مراجعه، بالاخره توانستم با یاری خداوند از این شرکت بلیتی تهیه نمایم. گرچه در آن وضعیت و ازدحام جمعیت، تهیه بلیت بسیار مشکل بود؛ به‌ویژه برای من که به زبان انگلیسی آشنایی کافی نداشتم و به زبان عربی هم مسلط نبودم و از طرفی، پرواز غیر مستقیم به مقصد ایران بسیار محدود بود. گاهی وقت‌ها دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شد. چهره معصومانۀ مهدی را مجسم می‌کردم و احساس لطیفی به سعید داشتم. برای نگرانی‌ها و زحمات همسرم نیز متأثر بودم. اما از سویی شب‌هایی معنوی و بسیار زیبا را سپری می‌کردم. وقتی وارد مسجد الحرام می‌شدم، بیشتر به گوشه و سمتی که «مستجار» نامیده می‌شود، می‌رفتم؛ مستجار همان جایی است که فاطمه بنت اسد، مادر بزرگوار حضرت علی علیه السلام از آنجا وارد کعبه شد و فرزند خود، علی علیه السلام را به دنیا آورد.

نماز در آن سو، بسیار دلچسب و شیرین است. هر چقدر که بتوانی نماز بخوانی به همان اندازه احساس لذت می‌کنی. در آن زاویه، منظرۀ توحید و امامت را یک‌جا حس می‌کنی.





محلّ شکاف که در دیوار کعبه بازسازی گردیده، دیدنی است. چندین بار در ازدحام و شلوغی، خود را به آن محل رسانده و از نزدیک آن شکاف را مشاهده کردم. در کنار کعبه بودن و با خدا مناجات کردن بسیار لذتبخش و شیرین است. گاهی راز و نیاز ۲ یا ۳ بعد از نیم شب طول می کشد. واقعاً دور شدن از کعبه و مسجد الحرام بسیار سخت است. در لحظات وداع و خداحافظی، احساس می کنی که پایت میل به رفتن ندارد. وقتی مقداری دورتر می روی، بار دیگر تصمیم می گیری که دو رکعت دیگر نماز بخوانی و این در مواردی، چندین بار تکرار می شود تا به درهای مسجد الحرام می رسی و...

### ایام تشریق

از سویی اضطراب و از سوی دیگر شوق وجودم را پر کرده است. در روز هشتم ذی حجه، حدود ساعت ۱۰ - ۱۱ شب، به مسجد الحرام رفته احرام می بندیم و راهی عرفات می شویم.

یکی از عجایب و زیبایی های مناسک حج همین است؛ چراکه در عمره مفرده و یا عمره تمتع، زائران در میقات ها احرام بسته محرم می شوند و بعد وارد مکه و مسجد الحرام می شوند، اما این بار، همه از مسجد الحرام احرام بسته و با دعای خیر کعبه، به سوی عرفات، مشعر و منا راه می افتند.

ساعت حدود دو بعد از نصف شب بود که احرام بسته و به جانب عرفات راه افتادیم. همگی لبیک گویان، از مسجد الحرام بیرون می شدند.

فریاد «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ...» حاجیان، آسمان را به زمین نزدیک و نزدیک تر می کرد و حال و هوای خاصی به محیط بخشیده بود. در لحظه بستن احرام، بخشی از احساس و حالات مسجد شجره تکرار و تداعی می شد و همه سفید پوش شده بودند.

### افاضه و کوچ به سوی عرفات

مسیر عرفات پر از جماعت محرم و ازدحام شدید بود و ما پیش از اذان صبح، به خیمه های عرفات رسیدیم. از بدو ورود به آن وادی مقدس، اضطراب و بی قراری وجودم را پر کرده بود.

گویا عمر عرفات بسیار کوتاه است.

بعضی وقت‌ها، احساس غریبی داشتم. از هنگام ورود به عرفات، حالتی از انتظار در وجودم بود و چشم به عنایتی دوخته بودم. آرزو داشتم جلوه‌ای از زیبایی‌های خلقت و نشانی از مظهر روح خدا، آقا ولی عصر (عج) را درک کنم و البته اعتراف می‌کنم که این، ناشی از زیاده‌خواهی و معرفت‌ناچیزم بود.

در روایات آمده است که حضرت حجت علیه السلام در شب عرفه، در آن مکان مقدس (عرفات) به سر می‌برد. می‌دانستم که ناقابل و ناچیزم و با این جایگاه فاصله زیاد دارم، به خود می‌گفتم خداوند قادر و مهربان است و در محضر الهی، چیز ناشدنی وجود ندارد و هر چه اراده کند همان خواهد شد.

در لحظات آغازین صبح، پیش از اذان، دعا خوانده، معصومین علیهم السلام را وسیله تقرب قرار دادم و منتظر اذان بودم. وقت اذان که رسید. منظره معنوی زیبایی بود. آوای اذان، با صداهای مختلف و بالحن و گویشی خاص از هر سو به گوش می‌رسید؛ یکی بالحن عربی، دیگری افغانی و آن یکی آفریقایی و... در لابلای آن صداهای آشنای مؤذن خودمان، مؤذن زاده، به گوش می‌رسید که زیبا و فرحبخش بود.

همه رو به سوی کعبه، راز و نیاز می‌کردند. هر کسی با زبان و باور خودش خدا خدا می‌کرد. وقتی از کنار بعضی خیمه‌ها و افراد می‌گذشتم، احساس می‌کردم که روحشان در جای دیگر است...

اذان مغرب که شد، - حتی اهل سنت هم - نماز مغرب و عشا را یک‌جا خواندند و آنگاه چون رود خروشان، به سمت مشعر (مزدلفه) راه افتادند؛ رودی که نه‌ابتدایش معلوم بود و نه انتهایش.





## مشعر الحرام یا مزدلفه

در مشعر الحرام شب سردی را گذراندیم. منظرهٔ عجیب و بی نظیری بود. از هر سو گروه گروه به سمت پل‌هایی که میان مشعر و منا قرار داشت حرکت می‌کردند و در پشت پل طلوع خورشید را انتظار می‌کشیدند.

... سرانجام با طلوع خورشید، سدّ شکسته شد و رود خروشان مردمی به جانب منا به حرکت در آمد.

کاروان ما بسیار زود به خیمه‌ها رسید. پس از استقرار و تعیین جا، همراه چند تن، راهی جمرات شدیم...

## رمی جمرهٔ عقبه

وقتی مقابل مسجد خیف رسیدیم، ازدحام جمعیت فوق العاده زیاد بود.

بلندگوها، به چند زبان پیوسته از مردم می‌خواستند که به سمت جلو حرکت نکنند.

من و همراهانم، که سه نفر بودیم؛ مردی میان سال از شهر مقدس مشهد و داماد دوستش

و من. ازدحام جمعیت به حدّی بود که هیچ امکانی برای حرکت به جلو وجود نداشت. گلویم

خشک شده بود و نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم و از سوئی سخت نگران بودم که اگر

مرجع تقلیدم اجازهٔ رمی از طبقهٔ فوقانی ندهد چه کنم، نکند اعمالم باطل شود. با اضطراب و

نگرانی، از همراهان سؤال می‌کردم. بعد از لحظاتی، ناگهان دیدم راه باریکی، به اندازهٔ عبور

یک نفر، از سمت چپ یکی از همراهان، که با خود زمزمه‌ای و حالی داشت، گشوده شد و ما

پشت سر او، بدون توقف و درنگ، تا قسمت ورودی جمرات پایین پیش رفتیم.

تا نزدیکی‌های جمرهٔ عقبه (شیطان بزرگ) رفتیم. سنگ‌ها را آماده کرده، نزدیک‌تر

شدیم. در اثر فشار و ازدحام جمعیت همدیگر را گم کردیم و در تنهایی به خیمه‌ها برگشتیم.

با حالتی از خشم و غضب نسبت به شیطان سنگ‌ها را به جمرهٔ عقبه پرتاب کردیم. جالب

این که در آن شلوغی مهمه، هر کسی سنگ خود را که مانند گلوله به سمت شیطان می‌رفت،

به درستی تشخیص می‌داد و سنگی که به هدف نمی‌خورد، مشخص بود.

در آن حال، سر به آسمان گرفته، عرض کردم: بار الها! در وجود من، بالاتر از این شیطان

هست، به قصد قربت به این شیطان مجسم سنگ می‌زنم، به این امید که شیطان درونم را متلاشی و نابود سازی.

به حال و هوای دنیای خودم گریستم. اگر خداوند اجازه می‌داد، بر خودم نیز سنگ می‌زدم. خدا می‌داند که انسان با این همه کبر و غرور چگونه می‌تواند با چند فعالیت و حرکت ساده جسمی، به خود آید و بیدار شود؟! بعد از هر پرتاب احساس سبکی کردم و گویی بار سنگینی از دوشم برداشته می‌شد...

ذبح قربانی و تراشیدن موی سر نیز از اعمال مناسک حج است که باید بعد از رمی انجام شود و برایم بسیار جالب‌اند.

همراهان با تجربه، آنان که چندمین سفر را به حج آمده بودند، می‌گفتند: در نیمه‌های شب یازدهم، بهترین زمان برای انجام طواف و بقیه اعمال است. بنابراین، به اتفاق یکی از دوستان خودمان را به مسجد الحرام رساندیم تا اعمال را انجام دهیم. وقتی بار دیگر کعبه را دیدم و زیارت کردم، همان منظره قبلی، ولی با حال و هوای دیگری احساس می‌کردم. بعد از افاضه و کوچ به عرفات و وقوف در آن سرزمین مقدس و انتظار در مشعر الحرام و ورود به سرزمین منا و انجام رمی و قربانی و حلق و تحویل و انقلاب روحی و جسمی و... حالتی بسیار مسرت بخش و روح‌انگیز در وجود آدمی ایجاد می‌شود.

دیدار کعبه، هسته آرامش جهان خلقت، دل‌ها را آرام می‌کرد. اعمال را آغاز کردم، در هنگام طواف، بر خلاف انتظار شعارهایی آشنا به گوشم می‌رسید؛ یا حجة بن الحسن، یا علی بن ابی طالب، یا فاطمة الزهرا و... گویا در آن هنگام، شیعیان از همه جا؛ از ایران، پاکستان، عراق، عربستان، لبنان، کویت، بحرین و... پیرامون کعبه گرد آمده، طواف می‌کردند. نام علی، علی از هر گوشه مسجد الحرام به گوش می‌رسید...

### در اندیشه بازگشت

بعد از انجام مناسک حج، کم‌کم باید به فکر بازگشت به وطن می‌افتادم. از دو موضوع نگران بودم؛ اول این که آیا می‌توانم تأیید مجدد هواپیمایی امارات را بگیرم؟ دوم، آن که مدت اعتبار ویزایم به اتمام رسیده بود و احتمال ممانعت در فرودگاه جدّه وجود داشت. بعضی‌ها هم با بیان تجربیات خود، بر نگرانی‌ام می‌افزودند. به هر حال، از این که فرصت ارزشمند ایام حج



خیلی زود سپری شد، غافلگیر و ناراحت بودم. تصمیم گرفتم برای خداحافظی و وداع به مسجد الحرام بروم. بعد از اقامه چند رکعت نماز، طواف وداع را آغاز کردم، طواف شیرین و به یاد ماندنی بود.

لحظه‌های عشق، اشتیاق و خداحافظی است. با پررویی و کمی اطمینان خطاب به صاحب کعبه گفتم: خدایا! خودت دعوت کردی و مشکلات و موانع بسیاری را از سر راهم برداشتی پس برای رفع چند مشکل باقی مانده، جز تو، دست به دامن کسی یا جایی نخواهم شد.

هنگام طواف، سختی‌ها و مشکلات را به یاد آوردم و از آن‌ها لطف و کرم و محبت خداوند کریم که شامل حالم شده بود، خرسند و شکرگزار بودم و با خود زمزمه می‌کردم: ای بنده حقیر، این همه لطف و کرم و نعمت و حمایت و دستگیری کافی نیست؟!

در آخرین شوط طواف، در مقابل حجر الاسود، وقتی دستانم را به آسمان بلند کردم، احساس غریبی داشتم؛ من اگر چه بنده پست و حقیر و بی مقدارم، ولی پروردگارم کریم و لطیف و عزیز است و چنین است مرا به میهمانی خویش پذیرفت.

در لحظات وداع و خداحافظی، احساس می‌کنی که بابت میل به رفتن ندارد، وقتی مقداری دورتر می‌روی، بار دیگر تصمیم می‌گیری که دو رکعت دیگر نماز بخوانی و این در مواردی، چندین بار تکرار می‌شود تا به درهای مسجد الحرام می‌رسی و...

## فرودگاه جدّه

کمتر از یک روز (۱۶ ساعت) مانده به پرواز، با کاروان اعزامی از انگلستان راهی فرودگاه جدّه شدیم. آنان از در جنوبی فرودگاه وارد شدند و بعد از طی مراحل، به مقصد لندن پرواز کردند و من می‌بایست به سمت در شمالی که فاصله زیادی داشت می‌رفتم. از پلیس مستقر در فرودگاه احتیاط می‌کردم، می‌ترسیدم به خاطر پایان اعتبار ویزایم با مشکلاتی مواجه شوم، بر خلاف انتظار، یک درجه دار سعودی، ضمن راهنمایی، از یکی از رانندگان تاکسی خواست هر چه زودتر مرا به قسمت شمالی فرودگاه ببرد. جالب این است که بعد از سوار شدن، راننده از من پرسید که پولی برای ادامه سفرم در اختیار دارم یا نه، تا مساعدت کند، این

لطف و همراهی وی، بسیار برایم خاطره شیرین بود.

شب را در فرودگاه جده ماندم و فردای آن، زودتر از همه، در صف کنترل بلیت و ویزاها قرار گرفتم. نمی دانم چه شد که بدون مشکل، از تمام موانع عبور کرده، وارد قسمت پرواز شدم. وقتی هواپیما اوج گرفت، در فکر خانه و خانواده افتادم. با خود می گفتم: اگر تقدیر این باشد که دویاره خانواده را نبینم چه می شود؟ چقدر دشوار است اگر چنین شود؟! چنین اندیشه‌ای بر سینه‌ام فشار می آورد اما همچنان احساس سبکبالی می کردم.

به بزرگی خدا می اندیشیدم که چگونه تمام مشکلاتم را حل کرد. او خود می داند که در جریان این سفر، به جز خودش، به هیچ کس متکی نبودم و به هیچ کس تکیه نکردم. و به این یقین و اطمینان رسیدم که هر چه او اراده کند همان خواهد شد.

والسلام

پی نوشت‌ها

۱. ابراهیم: ۱۲

۲. یس: ۹